



نمی‌شود، هرچه شما بگویید انجام می‌دهم.» از او قول گرفتند که به بریتانیا خیانت نکند تا پادشاهش کنند. او هم گفت: «چشم.» بهتر از این نمی‌شد. کشوری ثروتمند و پادشاهی گوش به فرمان.

را در ایران محکم کنند. دنبال پادشاهی بودند که هم مردم از او بترسند و هم جرئت «نه» گفتن به انگلیس نداشته باشد. بین گزینه‌ها گشتند و رسیدند به رضاخان. مردی قلدر برای مردم و سربه‌زیر برای سفارت انگلیس. خودش به انگلیسی‌ها گفته بود: «من سیاست سرم

اواخر دوره قاجار، اوضاع ایران طبق میل انگلیس پیش نمی‌رفت. آن‌ها می‌خواستند با ترفندهایی مثل قرارداد ۱۹۱۹ ایران را تماماً در اختیار بگیرند؛ اما افکار عمومی داخل ایران شدیداً مخالف بود. دست آخر فکر کودتا به سر انگلیسی‌ها زد تا جای پایشان

دست بی‌قرار



باد کتک گرفت؛ چون متوجه حضور شاه نشده و پیش پایش نایستاده بود. حتی بین راه شمال هم به جان چند کشاورز چالوسی افتاد و آن‌ها را زخمی کرد. در آن حکومت، شلاق حرف اول و آخر را می‌زد نه قانون.

هم حفظ آبرو نمی‌کرد. دندان‌های یک روزنامه‌نگار را شکست و زندانی‌اش کرد؛ چون درباره بودجه نظر داده بود. وزیر مالیه را در جلسه هیئت دولت با شلاق اسب‌سواری زد؛ چون نتوانست کاغذهایی را که رضاخان می‌خواست، سریع پیدا کند. پیرمرد سالخورده‌ای را زیر

رضاخان یک سرباز قزاق بود. جوانی خشن که در قهوه‌خانه‌ها و میخانه‌ها قدرتش را با مشتش و لگد به رخ می‌کشید و با حمایت پدرزنش از سرباز ساده به فرماندهی قزوین رسید و با کودتا به سلطنت؛ اما تاج‌وتخت، رفتارش را تغییر نداد. حتی پیش دیپلمات‌های خارجی

زمین خور



رضاخان عاشق زمین بود؛ نه برای کشاورزی، که برای صاحب شدن!

وقتی جایی می‌گفت: «زمین خوبی است» اطرافیان می‌دانستند این یعنی سندش را بزنید به نامم! صاحب زمین هم اگر مقاومت می‌کرد در بهترین حالت، زندانی می‌شد، در

بدترین حالت هم قربانی. زمین‌هایش آن قدر زیاد شد که برایش سازمانی درست کردند به اسم «ادارهٔ املاک اختصاصی»! آن قدر پیش رفت که بعضی روستاها و شهرها در بست به اسم رضاخان سند خورده بود. آمارها تعداد زمین‌های تحت مالکیتش را تا ۴۴ هزار سند

تخمین زدند؛ یعنی در مدت سلطنتش روزی هفت سند به نامش خورد! وقتی تبعید شد، بزرگ‌ترین زمین‌دار بود، فقط با یک تفاوت: هیچ‌کدام از زمین‌ها مال خودش نبود! زمین‌هایی که درآمدشان بعد از او رفت به جیب محمدرضا و خاندان پهلوی.

قاجار طور

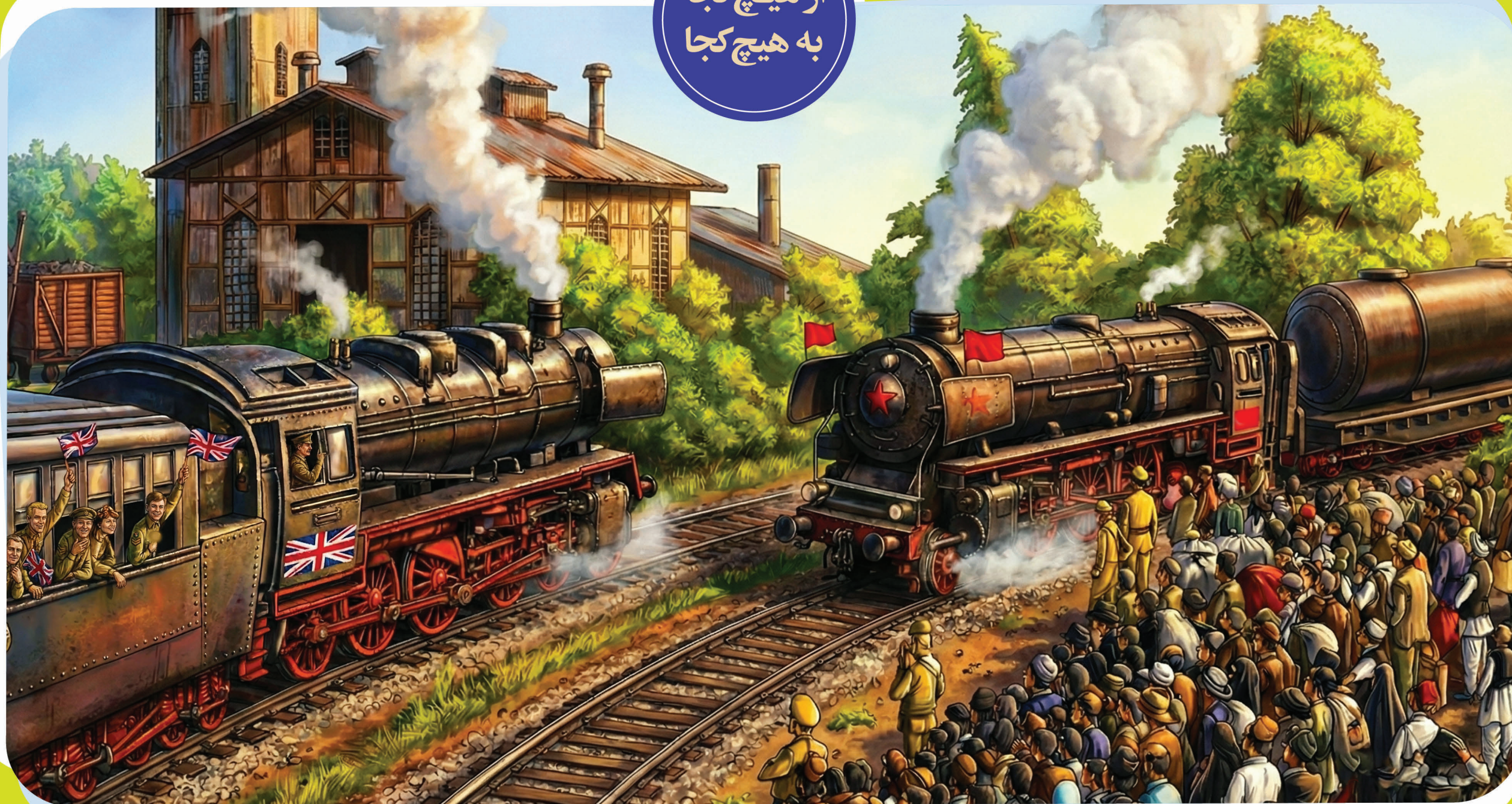


کاری کردند که آن قرارداد به مدت ۶۰ سال دیگر تمدید شود! پول نفتی که رضاخان دودستی به انگلیسی‌ها تقدیم کرد بیشتر از ۱۰ برابر بودجه کشور بود؛ یعنی با آن پول می‌شد چندهزار کارخانه، دانشگاه، مدرسه، سد، پل و... ساخت.

دست شما درد نکند. رضاخان که روی کار آمد دوست داشت هم اقتدارش را به رخ بکشد، هم نمی‌خواست خیلی تابلو باشد که انگلیسی‌ها پادشاهش کرده‌اند. برای همین، قرارداد را برداشت و انداخت توی بخاری. انگلیسی‌ها بلافاصله رضاخان را نشاندند سر جایش.

قاجاری‌ها قراردادی با انگلیسی‌ها بسته بودند به نام «دارسی». قرار شده بود انگلیس نفت ایران را ببرد و فقط ۱۶ درصد از سودش را بگذارد کف دست ما! تازه موقع حساب و کتابش هم نماینده‌ای از ایران حق حضور نداشت؛ یعنی هرچه انگلیسی‌ها می‌دادند باید می‌گفتیم

از هیچ کجا به هیچ کجا



انگلیسی و تجهیزاتی‌شان بودند. معلوم شد رضاخان به دستور انگلیسی‌ها راه‌آهنی ساخته تا آن‌ها خودشان را از جنوب ایران به شوروی برسانند و جنگشان را پیش ببرند. آن هم با پول مردم ایران!

شود از شمال به جنوب کشیده شده؟! حتی روزنامه‌های خارجی طعنه می‌زدند که رضاخان راه‌آهنی ساخته از هیچ کجا به هیچ کجا! جنگ جهانی دوم که شد همگی جواب سؤالشان را گرفتند. مسافران قطار، به جای مردم ایران، سربازان

رضاخان با هیاهوی زیاد راه‌آهنی ساخت و اسمش را گذاشت «راه‌آهن سراسری». همان وقت برای مردم سؤال بود که اگر قرار است این راه‌آهن به درد آن‌ها بخورد، پس چرا از هیچ شهر مهمی رد نمی‌شود. چرا به جای اینکه از مسیر پرمسافر شرق به غرب کشیده

ارتش پلاستیکی



رضاخان همیشه به ارتشش می‌نازید؛ اما این ارتش هیچ‌وقت امتحانش را پس نداده بود. سال ۱۳۲۰ که انگلیس و شوروی به ایران حمله کردند وقت آن بود که ارتش رضاخان خودی نشان بدهد؛ اما افسران و سربازان، فرار را بر قرار ترجیح دادند. پادگان‌ها

یکی پس از دیگری خالی شد. ارتش پُرسروصدای رضاخان حتی سه روز هم نتوانست از مردم ایران دفاع کند و ایران دودستی تقدیم شوروی و انگلیس شد. پسرش محمدرضا هم که بر تخت نشست فقط به

زرق و برق ارتش رسید. سلاح‌ها به چند برابر قیمت از غرب می‌آمد، بی‌آنکه کسی بلد باشد حتی قطعه‌ای از آن‌ها را بسازد. آمریکایی‌ها به کارخانه سازنده جنگنده گفته بودند باید برای ایران قیمت‌ها را بالا ببری؛ چون هر قیمتی بگذاری محمدرضا می‌خرد!

کارت قرمز



کرد. حالا رضاخان باید به تبعید می‌رفت. آن هم به جزیرهٔ دوردست موریس. چند وقت بعد او را بردند آفریقای جنوبی و همان جا نگه داشتند تا عمرش تمام شد.

آلمان نزدیک شده بود. برای همین شهریور ۱۳۲۰ شوروی از شمال و انگلیس از جنوب، به ایران حمله کردند. ارتش رضاخان تسلیم شد. رضاخان هم مثل ارتش پرمدهایش دستانش را بالا برد و تاج را دودستی تقدیم

چندوقتی بود که رضاخان دل به دل آلمانی‌ها داده بود. مستشاران آلمانی در ایران جولان می‌دادند. انگلیس شستش خبردار شد و حسابی از کوره در رفت. چرا؟ چون رضاخان را انگلیسی‌ها روی کار آورده بودند؛ اما رضاخان به دشمن انگلیسی‌ها در جنگ جهانی یعنی



گوش می‌کند، از تاج خبری نیست! مگر نمی‌داند ما با آلمانی‌ها در جنگیم؟! «محمدرضا هم گفت: «چشم، همین حالا جمعشان می‌کنم!» چند روز بعد، ترات راضی شد و از سفارت خبر رسید: «تاج آماده است!»

است یا نه؟ در کاخ قدم می‌زد و چشمش به در بود تا شاید خبری از سفارت انگلیس برسد. آخر سر طاقت نیاورد و رفیقش فردوست را فرستاد سراغ یک مأمور انگلیسی به اسم «ترات». ترات با اخم گفت: «تا وقتی شاهزاده رادیو آلمان

انگلیسی‌ها وقتی دیدند رضاخان دیگر تاریخ مصرفش تمام شده، از تخت پادشاهی پیاده‌اش کردند و به جزیره‌ای دور دست فرستادند برای استراحت اجباری! محمدرضا اما مانده بود که بالاخره شاه بعدی

لگدمال



کردند. این وسط، استالین با غرور گفت: «حاضریم با محمدرضا دیدار کنیم؛ به شرطی که سربازان ایرانی حق حضور در کاخ را نداشته باشند. فقط محافظان خودم باشند.» شاه ایران ذوق زده شد و گفت: «قبول! این مهم‌ترین دیدار من است.»

جلسه گذاشتند. محمدرضا که خبردار شد گفت: «خب آن‌ها نیامدند. چه اشکالی دارد ما برویم به دیدن آن‌ها؟!» محمدرضا شال و کلاه کرد و رفت به سفارتخانه تا حداقل یک عکس یادگاری با آن‌ها بگیرد؛ اما راهش ندادند و فقط سرپایی دوسه دقیقه‌ای توی راهرو با او صحبت

آذرماه ۱۳۲۲ و در اوج جنگ جهانی دوم، چرچیل، روزولت و استالین، سه رهبر قدرتمند آن دوران، بی‌دعوت وارد ایران شدند. نه اجازه‌ای گرفتند و نه حتی به محمدرضا شاه جوان خبر دادند! مستقیم رفتند سفارت شوروی و دور هم

حکومت ریموت دار



اختلافات، ماه‌ها ادامه داشت. شاه که بدون اجازه آمریکا نمی‌توانست امینی را برکنار کند، بار سفر بست و به واشنگتن رفت. محمدرضا قول داد که خودش برنامه‌های آمریکا در ایران را اجرا کند. آمریکا هم حمایتش را از امینی برداشت و او ناچار به استعفا شد.

نداشت؛ اما هردو می‌دانستند تصمیم گیرنده، کاخ سفید است! وقتی شاه، پول لازم شد و برای وام به آمریکا رو زد، کندی شرط گذاشت: «اول نخست‌وزیری امینی، بعد پول!» شاه پذیرفت و امینی در اردیبهشت ۱۳۴۰ شد نخست‌وزیر ایران.

آمریکا با شعار اصلاحات اقتصادی و سیاسی، خواب‌هایی برای ایران دیده بود. دکتر امینی که سال‌ها در آمریکا زندگی می‌کرد، به آن‌ها اطمینان داده بود که بهترین گزینه برای اجرای نقشه‌شان در ایران است. شاه از امینی خوشش نمی‌آمد. امینی هم دل خوشی از شاه



مزخرفات عجیبی دربارهٔ گرانی می‌گویند! اگر کسی مثل عامری می‌گفت «چرا با این همه درآمد نفتی، تحصیل را رایگان نمی‌کنید؟» سر از زندان در می‌آورد. زندان که تازه خوبش بود. در دورهٔ پهلوی، سؤال کردن خودش جرم بود؛ چه برسد به انتقاد!

شوند. فقط حزب «رستاخیز» بماند. دیبرکلش را هم خودم تعیین می‌کنم. هرکه می‌خواهد در سیاست باشد فقط همین حزب؛ وگرنه به سلامت! وقتی یکی از نزدیکان به شاه گفت: «چرا نمی‌گذارید مردم حرفشان را بزنند؟» محمدرضا عصبانی شد و گفت: «اگر بگذاریم حرف بزنند،

از همان روزی که رضاخان تاج را روی سرش گذاشت، انگار فرمان «سکوت مطلق» صادر شد. روزنامه‌ها یکی یکی تعطیل شدند و چندتای باقی‌مانده هم شدند بلندگوی دربار. دریغ از یک کلمه انتقاد. پسرش محمدرضا هم پا در همان مسیر گذاشت. سال ۵۳ گفت همهٔ احزاب تعطیل

بازیچه



اگر سرباز آمریکایی به یک ایرانی تعرض کرد، اموالش را برد، حتی او را به قتل رساند، هیچ ایرانی حق ندارد به او بگوید بالای چشمت ابروست. باورکردنی نبود؛ اما محمدرضا بی هیچ اعتراضی پذیرفت.

شاه ایران بدون اجازه آن‌ها آب هم نمی خورد. هرچه محمدرضا بیشتر سرش را خم کرد آمریکایی‌ها پرروتر شدند، تا جایی که قانونی جلویش گذاشتند و گفتند: «امضا کن». اسمش «کاپیتولاسیون» بود. قانونی که می گفت

ایران پهلوی بیشتر حیاط خلوت آمریکایی‌ها بود تا کشوری مستقل. چندده هزار مأمور آمریکایی به نام «مستشار» در پست‌های حساس، جا خوش کرده بودند. می خوردند و می خوابیدند و چند برابر حقوق می گرفتند.



آمریکایی‌ها باید درستش می‌کردند. می‌گفتند: «شما را چه به این کارها؟!»
وقتی بساط سلطنت جمع شد، همان مردم، پرچم ایران را به حدی بالا بردند که در نانو و هوا فضا جزو ده کشور برتر دنیا شدیم. معلوم شد مشکل از مردم نبود.

دیگر از زیردستانش چه انتظاری می‌شد داشت؟ کسی امید نداشت که از دست خودمان هم کاری بریاید. هواپیمای آمریکایی را به چند برابر قیمت با پول همین مردم می‌خریدند. وقتی قطعه‌ای خراب می‌شد، مهندس ایرانی حق نداشت پیچش را باز کند. فقط خود

«ایرانی یک آفتابه گلی هم نمی‌تواند بسازد.» این حرف یک رهگذر بی‌حوصله نبود.
نخست‌وزیر رژیم پهلوی در تریبون مجلس به زبان آورد؛ البته وقتی خود محمد رضا شاه می‌گفت «این مردم، قادر به انجام هیچ کاری نیستند، مثل گوسفندند!»

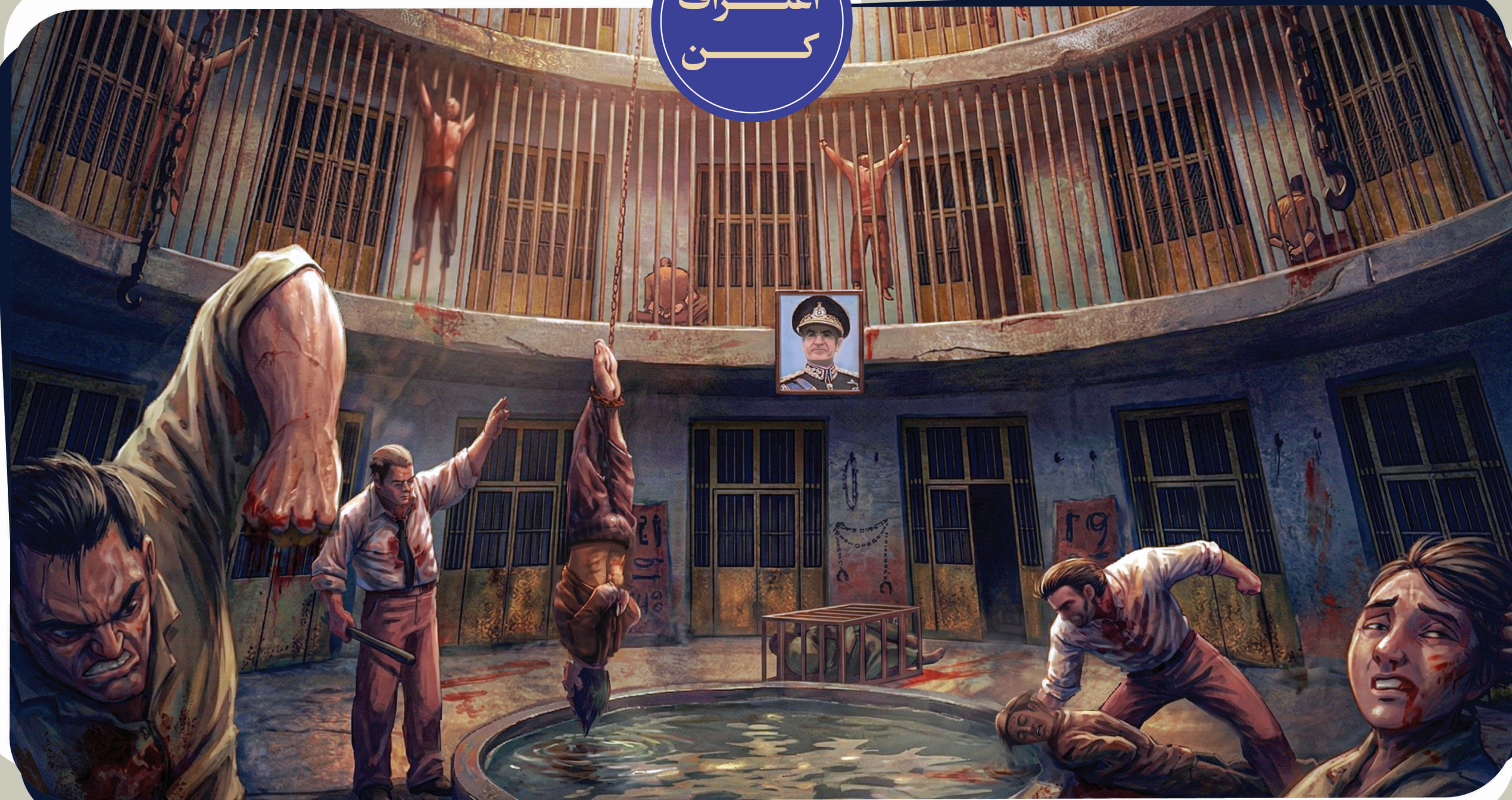


جنگل‌های مازندران نیاز به چهار فرودگاه اختصاصی نزدیک به هم داشت! مردم آن حوالی هم از ساده‌ترین امکانات زندگی محروم بودند و سهمشان از هواپیماهای لوکس پهلوی فقط تماشا بود.

که دیگر رؤیا بود. تقریباً نصف استان‌ها اصلاً فرودگاه نداشتند! اما یک استان بود که نه یکی نه دو تا، چهار فرودگاه داشت! برای مردم؟ نه خیر! فقط برای شاه و اطرافیانش. بالاخره شاهنشاه خیلی برای مردم زحمت می‌کشید و برای تفریح و شکار و خوش‌گذرانی در

فاصله زندگی مردم با نزدیکان دربار از فرش تا عرش بود. کارگر و معلم با کمترین حقوق، روز را شب می‌کردند؛ اما عزیزکرده‌های شاه به اعتراف خودشان، صد برابر بیشتر می‌گرفتند. آن قدر جاده‌ها خراب بود که کمتر کسی می‌توانست به مسافرت فکر کند. هواپیما

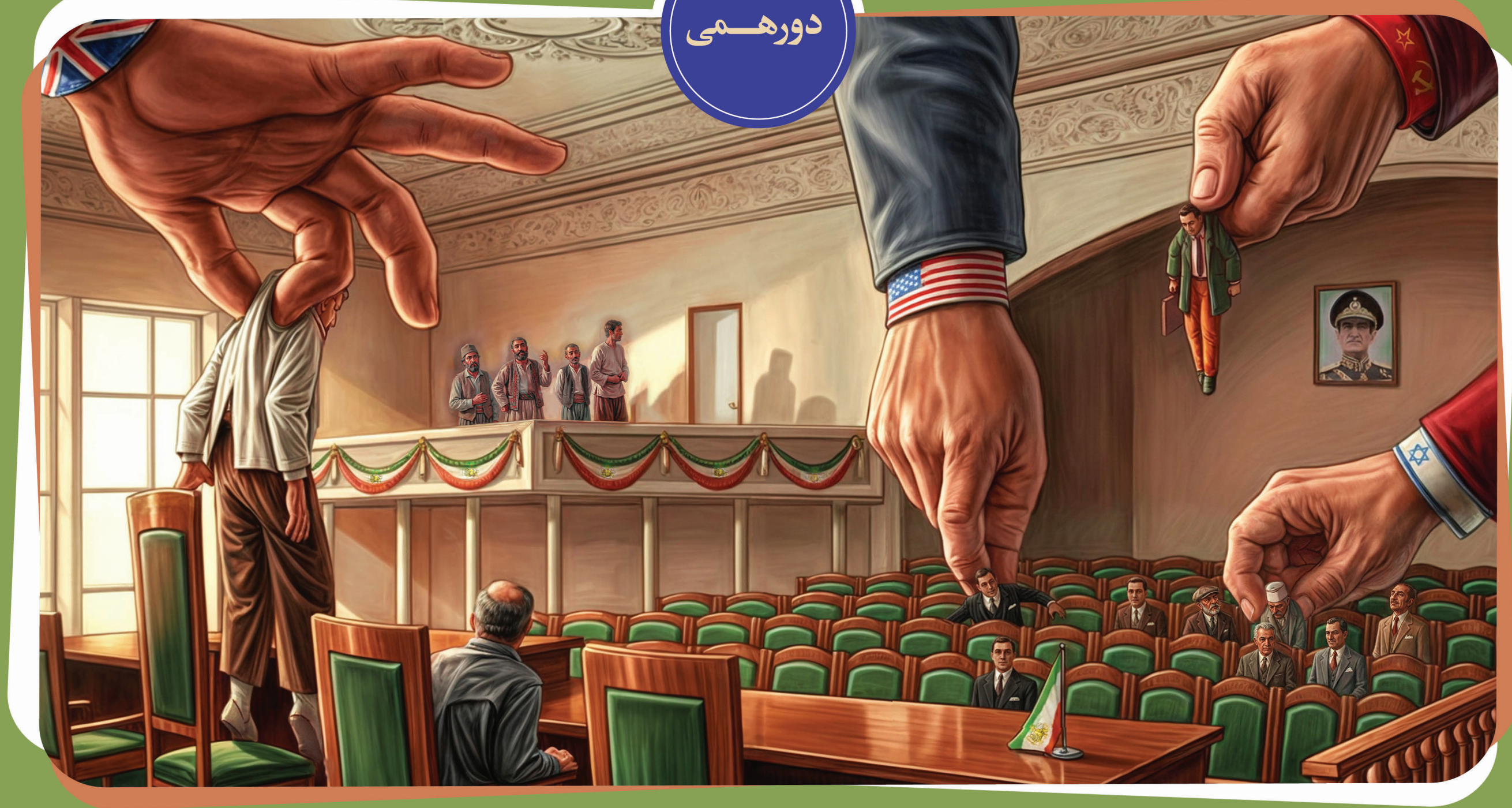
اعتراف کن



می افتاد. خاموش کردن سیگار با بدن و شوک الکتریکی هم که کار هر روزشان بود.»
خیلی هایش را هم اصلاً نمی شود گفت و نوشت.
پرویز ثابتی علناً گفته بود دستور شاه است: «بزنید و اعتراف بگیرید.»

ساواک که پیش موساد اسرائیل آموزش دیده بودند به شکنجه های معمولی مثل شلاق زدن راضی نمی شدند.
یکی از زندانی ها می گفت: «شکنجه گران، سوزن ته گرد را زیر ناخن می کردند. دوسه تا زیر هر ناخن! بعد با فندک سوزن ها را داغ می کردند. ناخن عفونت می کرد و

رئیس سیای آمریکا تشکیل ساواک را «شاهکار پلیسی» خودش می دانست. شاهکاری که آمده بود نفس مردم را در سینه حبس کند و نگذارد هیچ کس حتی یک کلمه علیه شاه بگوید.
هرکس را دستگیر می کردند بدون شکنجه نبود. مأموران



می‌گفت: «اگر مراقبت نشود همه‌چیز به هم می‌ریزد!»
 زمان رضاخان که اصلاً رأی مدرس را صفر اعلام کردند!
 مدرس می‌گفت: «خودم که به خودم رأی داده‌ام. آن یک
 رأی کو؟! البته وقتی رضاشاه مجلس را «طویله» می‌خواند،
 توقع بیش از این هم نمی‌شد داشت.

صندوق در بیاید! سفارتخانه‌های دیگر هم سهم خودشان
 را از صندلی‌های مجلس داشتند. آن قدر هرکی به‌هرکی بود
 که هویدا به اسدالله علم گفته بود «هرکس را می‌خواهی
 بگو تا برایت از صندوق دریاورم.» صحبت سرکاری بودن
 انتخابات و بدون نقش بودن مردم که می‌شد محمدرضا

در ایران پهلوی انتخابات، یک نمایش عروسی بود. شاه
 که خودش با رأی مردم به قدرت نرسیده بود، حال و حوصله
 رأی مردم را هم نداشت. نخست‌وزیر را خودش انتخاب
 می‌کرد. فقط می‌ماند مجلس. محمدرضا لیست نمایندگان
 مجلس را با سفیر آمریکا می‌بست و ابلاغ می‌کرد تا همان‌ها از

حرکت ممنوع



مانده بودند. بعد از ۵۰ سال حکومت پادشاهان پهلوی، دوسوم زنان ایرانی سواد خواندن و نوشتن هم نداشتند! کشوری که روزی بزرگ‌ترین دانشمندان دنیا را پرورش داده بود، حالا باید تماشاگر مسابقه‌ای می‌شد که زمانی پیشتازش بود.

درست وقتی اروپا با انقلاب صنعتی و اختراع‌های تازه در حال دویدن بود، شاهان ما سرگرم تاج‌وتخت بودند. پهلوی‌ها حتی افتخار می‌کردند که: «نفت می‌دهیم، غربی‌ها می‌سازند!» تولید علم که پیش‌کش. در سوادآموزی ابتدایی هم

مسابقه بزرگ شروع شده بود. کشورها و مخصوصاً غربی‌ها فهمیده بودند اگر بخواهند سری در سرها دریاورند باید بروند سراغ علم. یکی ماشین بخار تولید کرد و دیگری تلفن. غربی‌ها با ثروتشان علم تولید کردند و با علمشان ثروت.



در دنیای نفت، سود اصلی را کسی می‌برد که آن را به محصول تبدیل کند، نه این که همین‌طور خام بدهد. برود. این‌طوری می‌تواند چندبرابر بیشتر سود کند؛ اما آمریکا و انگلیس این را برای ایران نمی‌خواستند. حرفشان این بود: «نفت خام بده، جنس آماده بگیر!» پهلوی هم بازار ایران را

دو دستی تقدیمشان کرد. کشور تبدیل شد به انبار کالاهای خارجی. جنس‌های خوب را برای خودشان نگه می‌داشتند و قدیمی‌ها و از رده خارج شده‌ها را خیلی گران‌تر از قیمت واقعی می‌فرستادند ایران. کارخانه‌هایمان کارشان شده بود مونتاژ قطعه‌های خارجی.

مواد اولیه که نمی‌رسید آن‌ها هم می‌خواستند. از بی‌اهمیت‌ترین کالاها تا اساسی‌ترین‌هایشان از آن‌ور آب می‌آمدند. حتی گندم را وارد می‌کردیم و سیلوهایش را هم شوروی برایمان می‌ساخت. یک اخم به یکی از این کشورها کافی بود تا دستمان به کالاهای اساسی نرسد و بیچاره شویم.

نفت رفت



نزدیک‌ترین افراد به محمدرضا بود، در یادداشت‌هایش اعتراف کرده که در سال ۵۳ فقط چهار درصد روستاها برق داشتند و یک درصدشان آب سالم! چرا؟ چون دلارهای نفتی به جای سفره مردم، سراز حساب‌های خارجی شاه و دوروبری‌هایش درمی‌آورد.

مسکن؛ اما سهم مردم از آن همه درآمد نفتی تقریباً هیچ بود. معمولی‌ترین امکانات در بعضی شهرهای بزرگ هم پیدا نمی‌شد چه برسد به شهرهای کوچک. روستاها که اصلاً حرفش را نزن! اسدالله علم که خودش از صاحب‌منصبان پهلوی و از

در دهه ۵۰ درآمد ایران از نفت سر به فلک می‌کشید؛ فروش نفت سه چهار برابر امروز بود و جمعیت ایران یک سوم الان؛ یعنی درآمدی حدود ده برابر حالا! با آن پول چه کارها که نمی‌شد کرد. از کارخانه و بیمارستان و مدرسه گرفته تا راه و جاده و

مال خودمه



این پول‌ها ساخت خدا می‌داند. تازه این جدای از املاک و سهامش در خارج کشور بود. خاندان سلطنت هم هرچه توانستند حساب‌های خارجی‌شان را پر کردند و رفتند. محمدرضا هم رفت؛ اما جمله‌اش باقی ماند: «کل ایران مال من است.»

رکورددار بودند! یک روزنامه معروف انگلیسی نوشته بود محمدرضا قبل از فرارش، ۳۵ میلیارد دلار از کشور خارج کرده است! می‌دانی یعنی چه؟ با این پول‌ها می‌شد چهار میلیون خانه ساخت یا هشت میلیون جوان را فرستاد سر کار. چقدر مدرسه، کارخانه، بیمارستان و جاده می‌شد با

اواخر حکومت پهلوی، حسین فردوست چهار هزار پرونده فساد مالی گذاشت روی میز محمدرضا؛ اما شاه هیچ‌کدام را پیگیری نکرد؛ چون بیشتر دزدان و اختلاسگران یا از خاندان سلطنتی بودند یا پارتی‌کلفتی مثل نخست‌وزیر داشتند. تعجبی هم نداشت؛ شاه و پدرش برای خودشان